هو الله تعالی شانه

آنکس که گشاید لعل صاحب سخن
داند به کجا نهاده ام پای سخن
[illegible]

ناصری

در دور ما شکسته کالای سخن
خالیست اگرچه نیز هم جای سخن
گویند که در فارس قوام الملک است
امروز سخن شناس و جویای سخن

اسکندرنامه ناصری

بخط شاعر، نسخه منحصر

انکس که خداوند سخا و سخن است | امروز سرافراز هر انجمن است
هر مرد که دارای یکی زین دو بود | ان مرد بود و گرنه کمتر ز زن است

بسم الله الرحمن الرحیم

دهمین آنکه آن سکندر بود | که هنر از همه فزونتر بود
هم بدانش کسش نظیر نبود | هم ببینش چو او بصیر نبود
حکمت و سلطنت بهم توام | داده بودش خدای در عالم
شاه نبود اگر که دانشمند | کی رعیت ازو بود خورسند
شاه گر هست از خرد درویش | کی رعایت کند رعیت خویش
گر بود شاه بیخرد بنهاد | کی کند فرق جور را از داد

نخست در نژاد اسکندر

بود این شهریار دین پرور | پسر فیلقوس دانشور
برخی از داستان سرایان را | رای باشد که شاه یونان را

دختر

دختر فیلقوس مادر اوست | هم ز داراب شاه گوهر اوست
راستی راست این سخن نبود | این بجز ناصری حسن نبود
گر سکندر ز تخمه داراب | بود کی کاخ جم نمودی خراب
غیر بیگانه کس کند اینکار | ویژه خسرو که بس بود هشیار
کس ندیده بزیر چرخ بلند | چون سکندر خدیو دانشمند
بر بزرگی او گواه بس است | چون ارسطو گواه شاه بس است
بد ارسطو وزیر و استادش | کو بیاموخت دانش و دادش
از کسانیکه گرد شه جمعند | همچو پروانه دور آن شمعند
میتوان پی بری ز رای بلند | بخرد هست یا که دانشمند
شاه را گر نکو بود دستور | زود کشور ازو شود معمور
گر که دستور بیخرد باشد | حال خورد و بزرگ بد باشد
اینچنین کس وزیر شاه مباد | کش بجز کاه شاه راه مباد
ان وزیری که سیم و زر اندوخت | خانه شاه و هم رعیت سوخت
گر رعیت ز شاه در رنج است | بی زر و سیم شاه را گنج است

شاه بود آن شاه بظل ... صح

نامهٔ اسکندر بارسطو پس از جنگ او در ایران

برخی از نغز دمان دانشور | از سکندر چنین دهند خبر
چونکه ایران مسخرش آمد | شاهد ملک دربرش آمد
جای جمشید رفت و جام گرفت | بر سر گاه جم مقام گرفت
به ارسطو نوشت کای استاد | ای ز تو خاطر سکندر شاد
ملک ایران بیاری باری | شد چه یونان مسخرم باری
از نژاد کیان درین کشور | بی شمارند و بیحد و بیمر
ترسم از این گروه گر یکتن | برگمارم بپادشاهی من
با من آغاز سرکشی کندا | از دلم ریشه خوشی کندا
چون کنم اندرین چه هست رای | خضر راهم شو و رهم بنمای

پاسخ نامهٔ اسکندر از ارسطو

چون ارسطو بخواند نامهٔ شاه | کرد تحسین بسی بخامهٔ شاه
خامه بگرفت و در جواب نوشت | نغز و نیکو روان جواب نوشت
کر ستایش نخست یزدان را | کافرید او ز خاک انسان را

دانش

دانش و بینش و توانش داد | تن و توش و توان و جانش داد
پس یکی زین گروه را بگزید | تخت و دیهیم و کشورش بخشید
تا کند در میان مردم داد | ستم و جور را کند بنیاد
ای سکندر بیا ز من بپذیر | بر نژاد کیان تو سخت مگیر
تا نگیرد خدای سخت بتو | تا گذارد همیشه تخت بتو
یاد آور ز کیقباد مهین | که بدانش گرفت روی زمین
یاد آور ز فر کیکاوس | که زدی کوس بر در او کوس
هست این کشوری که کیخسرو | داشت او داد تازه و نو
هم بود یادگار لهراسب | بود چندی بکام گشتاسب
چند روزی بکام بهمن بود | که از او جز زیان ندید سود
نیز بهمن بر او نکرد درنگ | همّا داد افسر و اورنگ
که بود رسم این سرای سپنج | شادیش اندک است و گنجش رنج
همّا کرد آنچه با بهمن | نیست ایمن از او نه مرد و نه زن
این همان کشور است که دارا | داشت چندی در او براحت خواب

چون بدارا رسید نوبت تخت / بر ای دگر کشیدی رخت
گر بیک کس جهان بماندی و بس / کی رسیدی بما ز دیگر کس
گر که مهر سپهر بد جاوید / گاه دارا کجا بشاه رسید
انکه در کارها توانا بود / هم باسم و برسم دارا بود
دیدی او را بچشم خود کشته / تن او را بخون تن اغشته
زین سپنجی سرا وفای مجوی / غول راه هست دیده پیش تو مپوی
نفکند دیو نفس در چاهت / کنده چاهی عمیق در راهت
فکر نام نکو بعالم باش / از ارسطو بنیوش ادم باش
جاودان ادمی ز نام بود / به از این زندگی کدام بود
ای سکندر بشکر انکه خدا / دست دادت بکشور دارا
زیر دست کسان نکشتی تو / سر بپای خسان نهشتی تو
داد کن پیشه داد خلق بده / دادگر را بده تو کشور و ده
ای سکندر کنونکه نوبت تست / نوبت کر و فر دولت تست
با بد و خوب نیکوئی میکن / که ازین به کسی نگفت سخن

ی

ای زبردست زیر دستانرا / بنواز از کرم تو یزدان را
شکر ان کن که زیر دست نهٔ / زیر چرخ بلند پست نهٔ
گفت شیرین بنوش ای خسرو / گندم از گندم است و جو از جو
یافتی هر چه کشته اوّل / یافتی هر چه رشته اوّل
ان درختی که کشتی اول بار / بینیش در کنار اخر بار
خار گر بار او ست خود کشتی / پرنیان و پرند خود رشتی
بنوشتی که کشور ایران / بگرفتم به نیروی یزدان
با نژاد کیان نخواهم من / دشمنی که دوهم نیم ایمن
که مبادا بدی کنند بمن / چونکه دانند جمله ام دشمن
همه در سینه کینه ام دارند / بنهانی بمن بپیکارند
زین دو کشته اشتی تو مجوی / نرود اب این دو در یک جوی
از ره داد کشور ایران / بخش فرما ای بر نژاد کیان
تا که با خویش کارزار کنند / ترک اهنگ شهریار کنند
خواند چون نامه ارسطو را / پیروی کرد گفته او را

هرکه شاکردی ارستو کرد   کفت و کردار خویش نیکو کرد
استهن را بداد کشور جم   مرن شرادکیانیان با هم
از پس کار پارس روا ورد   جانب هند و سند انشروند
ان دو کشور کرفت اسکندر   انچه ازداد و بخشش داور
خواست نیرنفین چه روی زمین   نیزارد همی بزیر نکین

بدر دیکر دن اسکندر یونانی تخت قدیمیم کیان را که شهر زوی بابل

دیکه بازکشت اندر زور   ان شهنشاه بازو و بازور
کرد بد رود این سرای دو رنک   چونکه در روی ندید جای درنک
ملک و کنج و سپاه را بکذاشت   سوی ملک دکر علم افراشت
پادشاهیکه دادخواه بود   هم دران ملک پادشاه بود
کرنکو نیست دادخواهی او   تا لب کور هست شاهی او
شاه باید خدا پرست بود   نظر او بزیر دست بود
شکر یزدان کند نماید داد   کز زبردستیش بمردم داد
ای دریغا بجای بالش زر   تکیه بر خشت کرد اسکندر

ان

ان سریرا که زیب افسر بود   کرد از خاک کور کرد الود
کرکه هستی کدای راه نشین   یا اکر کیتی تراست زیر نکین
بکذاری و بکذری کفتم   در معنی برای تو سفتم
باد از ناصری درود و پیام   بر مهین خسروان نیک انجام
که نهادند پای بر سر تخت   از چه ز اقبال و دستکیری بخت
دانش و داد انکه را نیکوست   هم ارستو و هم سکندر اوست
سی و شش سال زندکی فرمود   در همه عمر بندکی فرمود
سیزده سال پادشاهی کرد   روز تا شام دادخواهی کرد
رفت و نام نکو بدهر بهشت   دو سرا را بخویش کرد بهشت

ویران کردن یونانیان تخت جمشید را بفرمان اسکندر

داستان میکنند اهل سخن   بی کم و بیش می سرایم من
جای جم تکیه زد چه اسکندر   هشت چون افسر کیان بر سر
از سران سپاه و دستوران   هم زدارای شد که شاه جهان
کاه جمشید را کند ویران   نکذارد اثر ز فخر کیان

شاه نشنید این سخن از کس / زانکه ترسید نامش اندر پس
ببدی در جهان سمر گردد / بد بر مردم هنر گردد
تن باینکار در نداد مگر / تا شود دلبری پری پیکر
بود اندر سرای شاه جهان / لیک شیرین خسرو یونان
شیرگیری ز چشم چون آهو / آن پری کرده شاه را جادو
بانوی بانوان یونانی / حوری اندر لباس انسانی
از دل روز تا به نیمه شام / داشت آن ماه آفتاب بجام
چونکه از مهر خویش و باده ناب / پادشه را بدید مست و خراب
بر دواند و فر از تخت جمش / کرد آگه همی ز بیش و کمش
آنچه از ترک تاز ایرانی / کرده اند از ستم بیونانی
آن زنیرا که خسرو ایران / همه سال گرفتی از یونان
پاک بیک دل بچشم شاه نمود / شاه چون شیر گشت خشم آلود
مستی باده و زبردستی / که زبردستی است خود مستی
عشق و مستی و سلطنت باهم / دیره چیره شده بملک عجم

بسکندر

بسکندر شد این چهار دو چار / خرد از عشق خواستی زنهار
از سکندر خرد کناره گرفت / چیره شد عشق و راه چاره گرفت
داد فرمان که آتش اندر تخت / بزنند و کشند ز انجا رخت
آنچنان آتشی که کس نتوان / بنشاند بقلزم و عمان
تا که بام آتش افروزی / کرده یونانیان به پیروزی
بامدادان که شاه شد بیدار / شد پشیمان ز گفته و کردار
که پشیمان شود در آخر کار / آنکه با گفت زن کند رفتار
با زن آنکس که خفت و خیز کند / اینچنین کار زشت نیز کند
آخر آن فتنه پرند اندام / کرد آن شاه نیک را بدنام

در ستایش بزرگواری اسکندر که بچه اندازه هنرپروره و هنرپرور بوده

همه گویند بود اسکندر / هم هنرمند و هم هنرپرور
می نبد بزم و رزم اسکندر / لختی از مردمان دانشور
همه کردار او ز نیک و ز بد / بد بکنکاش مردم بخرد
در سخا و سخن بود سمرا / این دو دارند مردم هنرا

سخن از اوست که چه گویم من	سخن شاه هست شاه سخن
مرد در انجمن سخن گوید	هرچه گوید همه حسن گوید

انجمن کردن اسکندر با مردمان دانشور و ستایش یزدان و آگاهی دادن مردمرا از مکافات نیکی و پاداش نیکی

انجمن کرد روزی اسکندر	در بر خویشتن ز اهل هنر
این سخنها اگر هست نیک گواه	بر بزرگی شاه دل آگاه
خواند بران گروه پاک نهاد	از پس خود بیاد کار نهاد
بستودن کسی بود در خور	کافرید او ستاره و مه و خور
آسمان و زمین پدید آورد	خوش بنائی بخواهش خود کرد
بی نیاز است او و نیاری کس	ارجمند است او بگیتی و بس
شاهیش پایدار چون گشته	خسروان در برش زبون گشته
که بپاداش اینهمه احسان	که بمن کرده از کرم یزدان
بسوی خویشتن رهم بنمود	تخت و دیهیم و کشورم بخشود
واجب آمد بمن ستایش او	هم ثناخوانی و نیایش او

شکر

شکر بیش از همه سکندر راست	که نبرد پیش دوازده راست
چون بپرداخت از ستایش او	پس بفرمود او بمردم رو
از شما خواهشی که دارم من	که نگردید گرد اهرمن
همه بتها بیفکنید ز چشم	تا خدا بر شما نگیرد خشم
کاین بتان سود و نه زیان بخشند	نه ترنج و نوش و نه زیان بخشند
چون چنین است بر بریم نماز	سوی یزدان پاک بی انباز
آنکه فرمان بمهر و ماه کند	ره نشین را بمهر شاه کند
از میان همه مرا بگزید	آرزو هرچه داشتم بخشید
زان کلاه و کمر مرا او داد	تا کنم در میان مردم داد
پس ازین هر که سرکشی کند او	ریشهٔ خویش را ز بن کند او
هر که از وی بدی بگشت پدید	بجز از تیغ می نخواهد دید
کردم آگه ز نیک و بد همه را	نگذارم بگرگ این رمه را
گر که در عهد من شبان نخوشتر	رهزن و دزد پاسبان نخوشتر

خواندن سر از شاه اسکندر را ابشیهو ز بر دیشیم و پاسخ اسکندر

که این پیشه دزدان است پادشاهان را این دزدی نشاید

بارها از سران لشکر او — بر شبیخون نشد نه رهبر او
شه از آن کار زشت دوری جست — داد پاسخ که پاسخی است درست
که نوشتن باب ز رسم دیش — خود ازین جان و دل خریدش
که شبیخون به هستی یزدان — نیک ماند به پیشهٔ دزدان
چون چنین است نیست اندر خور — پادشه دزد و پیشه اسکندر
که بمردی ربوده از میدان — گوی مردی ز مردم ایران

از بردباری اسکندر سراید

بردباری او چنان می بود — کز بد کس نگشت خشم آلود
داستان میکنند بخردی — روزی او را بگفت حرف بدی
شه بخندید و همچو غنچه شکفت — کرد از مهر رو بمردم و گفت
کردهٔ من سزای این بدگو — فرق چبود میانهٔ من و او
خشم رانم اگر با این نادان — مهر با من کجا کند یزدان
هرکه اکنون شنفت گفت بدش — سرزنش کرد و خواند بیخردش

عفو

عفو از آن سزد که قدرت هست — بخشش از آن رسد که دارد دست

در گذشت اسکندر گوید

سرکشی را یکی ز اهل نبرد — دست بسته بپای تخت آورد
شه رها کرد و بخشش فرمود — گوی عفو او ز دیگران بربود
یکی از چاکران درگاهش — دیوسان خواست تا زند راهش
گفت که من بجای شه بودم — تیغ خود را بخونش آلودم
کرد با دیو همچو یزدان رخ — دیو را داد اینچنین پاسخ
گفت من چون تو نیستم نکشم — تن او را بخاک و خون نکشم
کرد یزدان از آن توانایم — تا که بر بندگان ببخشایم

داوری دو تن از نزدیکان اسکندر نزد اسکندر

یک دو تن را ببرد دیوانه — هر دو بردند داوری بر شاه
چونکه بودند خویش اسکندر — هر دو یکسان به پیش اسکندر
رو بمردم نمود اسکندر — برگزیده ستوده داور
گفت گر داوری کنم ایدون — ریخت باید ازین دو یکرا خون

درخواستن دستوران از اسکندر که زن بیار کن تا هر سر زمینی را بفرزندی سپاری و پاسخ اسکندر

هم باندرز شاه دستوران / لب گشودند کای خدیو جهان
شاه از بهر کزین کند بسیار / بر که فرزند شاه کشوردار
تا که هر کشور یکی دارد شاه / پسر آنرا همی سپارد شاه
داد پاسخ که نام نیکو به / در برم از هزار کشور و ده
گر چه فرزند نیک نیک بود / به از او نام نیک لیک بود
زین گذشته کسیکه گاه نبرد / می ندیده است مرد هم آورد
بس دریغ است زیر دستی او / زیر دستی زنان و پستی او
زیر دستی زنان شود این کس / ذکر خیرش کجا کنند از پس
اینچنین مرد زیر دست مباد / زیر چرخ بلند پست مباد

پرسش نمودن از اسکندر و پاسخ دادن اسکندر

کرد پرسش یکی ز اسکندر / کای پدر از تو گشته نام آور
از چه استاد خویش از پدر / برتری داد شاه دین پرور

داد

داد پاسخ که زآسمان بزمین / پدر آورد مر مرا پائین
لیک استاد من مرا ز زمین / بر کشانید بر بچرخ برین

پرسش از اسکندر یکی در هنگام مرگ اسکندر

در گه مرگ او یکی پرسید / کای چه تو مرد روزگار ندید
از چه روز بر دست فرمودی / انچه کردی نکش جهان بودی
داد پاسخ چنین خدای سخن / بیم و امید هر دو بد در من
یار امیدوار بد از من / بیم میداشت هم ز من دشمن

سخن گفتن اسکندر با دستوران و سران سپاه خویش و بدرود گفتن ایشان را

این سخن گفت در گه بدرود / که خرد بر روانش باد درود
ای سران سپاه و دستوران / چون بمیرم بسوی گورستان
دست بیرون نهیدم از تابوت / چون روانم رود سوی لاهوت
تا بدانند مردم دانا / آنکه بگرفت کشور دارا
با همه قدرت و توانائی / با همه کر و فر دارائی
با هزاران هزار گنج و گهر / که تهی دست رفت اسکندر

پیام دادن اسکندر مادر را

مادر خویش را پیام بداد — کای چه تو مادر زمانه نزاد
زانکه نارد ازین سپس دیگر — هیچ مادر پسر چو اسکندر
لیک با این همه که دانی باز — با کسی کرد در جهان انباز
که یکیتی نبوده اندر کین — که نور زیده دهر با او کین
از پس مرگ من شکیبا باش — بر مه روی خود ستاره مپاش
هر که زاییده گشت خواهد مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

انجمن کردن مردم یونان پس از اسکندر و پادشاهی اسکندر

اسکندروس دادن و سپردن فرزند و گوشه گیری گزیدن او

پسری نامدار اسکندر — داشت اسکندروس نام پسر
گوهر هوش بود اسکندر — آن پسر بود گوهر گوهر
از پس سوک شهریار جهان — گرد گشتند مردم یونان
همه از روی بندگی و نیاز — پیش اسکندروس برده نماز
همه گفتند کای جهان هنر — ای نمایادگار اسکندر

خیز

خیز و بر تخت خسروی بنشین — کای جهانت بکام و زیر نگین
همه از جان و دل میان بندیم — کمر خدمتت بجان بندیم
کرد از مهر او بمردم رخ — اینچنین داد جمله را پاسخ
داده دانشوری مرا بجهان — بی نیازی از آنچه هست در آن
گوشه گیری گزید آن فرزند — پشت پا زد بهر چه بد آن مرد
چونکه انجام را ببیند بیش — بر زند شاهنشهی است در پیش
چونکه اسکندروس دانشور — که نزاید چه او دگر مادر
از جهان و جهانیان پرداخت — شد بخلوت ببندگی پرداخت
گشته ناچار مردم یونان — کز پس شهریار ملک ستان
یکتن از مردمان پاک نهاد — که بود دادگستر او بنهاد
بر نشانند جای اسکندر — تا فرازد لوای اسکندر
انجمن کرده مردم یونان — از میان همه ز پیر و جوان
قرعه آمد بنام بطلمیوس
گشت گیتی بکام بطلمیوس

برخی از مردمان دانشور پس از دیدن این نامه در ستایش نامه
چکامه چند که گفته بودند به تحریر نگارش شد

ناصری اوستاد اهل سخن / ذوفنونی یگانه در هر فن
هست او کشور سخن را شاه / به ز گفتار او مخواه گواه
نسبش از اکابر کرمان / در حسب اهل علم و خط و زبان
از نبیره علی الیاس او / هست پاک گوهر و نژاد نکو
مرشد اندر صفا و سیر و سلوک / سالک خدمت صدور و ملوک
من چگویم که جد و بابش که هست / شاهد صدق هر کتابش بس است
شاهد صدق انبیاست کتاب / روشن آب از کتاب بر هر باب
شرح حال سکندر و دارا / خوان تو از این کتاب سر تا پا
تا بدانی که ناصری چه سرود / سازش شعرش پر از نوای سرود

مینو — مدح انصاری از مقالت او
هست مصداق شرح حالت او — سروده

انکو که بود گوهر دریای سخن / بر فرق فلک نهاده خوش پای سخن
در مخزن فضل و دانش و بحر کمال / خود ناصری است در یکتای سخن

سکندر

طغرای تفرشی سراید

سکندر خواست ماند زنده جاوید / نشد این مدعا او را میسر
ولی اعجاز کلک ناصری کرد / مؤبد زندگانی بر سکندر

سها سراید

هرچند نه دست هنر کالای سخن / بر چرخ نهاده ناصری پای سخن
در قصه دارا و سکندر امروز / اسکندر دانش است و دارای سخن

سها سراید

الحق که جناب ناصری خوش سخن است / بر اهل سخن صدر طراز انجمن است
مرد سخن و سخن شناس است فنش / آنکس که کند رد سخنش کم زن است
مهر سپهر دانشوری موبد موبدان سخنور نادری گوی پارسی نژاد

بیضا سراید

چون جای سخن نبود دانای سخن / زان گفته که ناصر نیست دارای سخن
دارد به سخن دسترس آنکس که نه / فرخ گوید نهاده بر فرق فرقدان پای سخن
کاهید ببین شد آن کالای سخن / ای ناصر ای معنی اسنای سخن
از این همه حقها که در این نشت / گوهر بنشان بر زبر بالای سخن

از فراز شوق گشتی بر معارن

بر زمینه بیتشنه [illegible]

کذا رشتی قدا سجده زاد البحر

[illegible]

ناصر الدین شاه

ولیعهد



ظل السلطان

نایب السلطنه

ناصری



این نامه از نگارهای کلام پارسی است
بحر نام مستعمله گفته شد و از آن
گزیده شد در ۱۷ شهر صفر المظفر ۱۳۰۵



آغاز نامه

بنام یزدانی بنیاد انبار راستی کند

این کهین بندگان یزدان در نامه که او را اندرز خسروان نام
گذاشته و از گفتار و کردار پادشاهان ایران نگاشته و می
نگارد پس از نیایش شت شاهنشاه ایران دارای دیهیم و
گاه کیان اسکندر دارا پاسبان مایه آسایش جهانیان سایه
یزدان ناصرالدین شاه قاجار که لشکر و کشور و زندگانیش
پاینده و جاوید باد که نیایش او را چون ستایش یزدان دانم
سخنی چند بنام شاهنشاه زاده بزرگ و پاک یزدان ابدع
سترگ ظل سلطان خدایگان جهان شاه مسعود فره یزدان
گفته از آنجا که خالی از سودی نبود و نیز از جاور و گذارش ه
روزگار خود نگارش نموده بود برای خداوندان سخن در اینجا
نگاشت و امروز براستی گفتار و درستی کردار و داد گره
ان زبردست زیردست نواز در انجمنها سخن کنند و
داستان سرایان چون من در نامهای خویش برای دانستن
و آپسین مردمانیکه پس از ما بگیتی آیند از بزرگواری او

بنگارند

بنگارند اید چون مردم ایران بپر بود او بر همسایگان خویش
نازنده و کهر پیروی را از پیر و جوان بر میان جان بسته و در
راه بندگیش از دل نازنده اند تا زنده همه را روی دل کنون
با اوست ۲ چشم جمله بروی او نگران چرا که فرمان او را چون
فرمان شاه دانند و فرمان شاه را فرمان یزدان و بیش از همه
مردم ایران مرا رسد که روز و شام او را ستایم از این که سالی
چند است در سایه کاویانی درفش بنقش خویش در سپاهش
جای داده و از هر گونه اندوخته گیتی بی نیازم فرموده ؛
چنین کنند بزرگان چه کرد باید کاو امیدوارم چنانم که پس
از دیدار داستان اسکندر یونانی که نمونه از داستان شهریاران
ایران است باندازه مایه خرد و دانش خویش بر پایه ام افزاید
چشم دهش و بخشش اسکندر نخستین را از اسکندر دومین
دارم دانش و داد انکه دانش گوست هم ارسطو و هم
سکندر اوست بندگان ناصری

۲ همه مردم همه ایران

فسانه گشت و کهن داستان اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
حلاوت دگر آن به که گر سخن باشد | همه مدایح مسعود افتخار فجر

هو الله تعالی شانه

داد گر شاه را بود سر سپر | پادشان سایهٔ پدر بر سر
چون هما سایهٔ همایون است | گر ببی فرخ است و میمون است
سایه گسترد هر که را بر سر | صاحب گاه گردد و افسر
نیا[illegible] و بل[illegible] سایه بود | هر که شهرا بزیر سایه بود
سایه اش بر دو مهر تابان است | کز از نوی ظل یزدان است
هر که در یافت ظل سلطان را | یافته نیز ظل یزدان را
سایه و افتاب باشد یک | این یقین است نیست در وی شک
تو یکی بین و هان دوئی بگذار | پرده بردار از رخ پندار
از دوئی دامن ار فرو چینی | یک ببینی تو هنک و چینی
آنکه او را سپر نخستین است | لایق صد هزار تحسین است

شاه مسعود فره یزدان | ظل سلطان خدایگان جهان
آنکه بنشست چون به پشت کرنگ | رستم آسا نمود روی بجنگ
پشت از پیش او کند دشمن | اشکبوس است یا کرد وئین تن
هم تراز و کسی باو نشود | خصمش از شیر روبرو نشود
از کجی کار گرچه ناید راست | او ز شمشیر کج جهان آراست
از شه پیلتن بروز نبرد | بارها دیده ام چو رخ آورد
گرد از تیغ ابدار جها[illegible] | او ز نیروی خویش[illegible]سوار
هر که بر استانش سود جبین | بود گرچه[illegible]اده[illegible] زمین
هر که دید پیش روی همچو بهشت | بکسان دگر بهشت بهشت
آنکه دیدی و را به پشت سمند | گفت سر زد خور از کر الوند
در گه بزم همچو جمشید است | هم برخساره همچو خورشید است
در دو جا هر که رو باو بنمود | هم نکوئی و هم بدی فرمود
در گه رزم سرفشان آمد | در گه بزم زرفشان آمد
سر ببابد ز دشمنان در رزم | تاج بخشد بدوستان در بزم

چون پدر شد بحق و داد سمر … زان درخت است این لطیف ثمر
پس تواریخ خوانده و دیدیم … ما ندیدیم و نیز نشنیدیم
پدری داشته چنین پسری … پسری داشته چنان پدری
این پدر را چنین پسر باید … این پسر را چنان پدر شاید
خواهد از کردگار شام و سحر … او بقا و دوام عمر پدر
که سر و پا ز مهر شاه پر است … در حقیقت که هست شاه پرست
منتظم کرد او سپاه پدر … کس چو او نیست نیکخواه پدر
رفته یکقدم تا که پای پدر … نتهاده زراه و رای پدر
هرچه میبود شاه را قانون … نه ازو کاسته نه نمود فزون
خدمت شاه چون نمود از جان … دادش از داد خسرو ایران
یزد و کرمانش و عراق عجم … عربستان و لرستانش هم
شور برخواسته از مخالفان … چون سپردش عراق و اسپاهان
از کرم پارس شهریار عجم … نیز دادش زداد کشور جم
ان بپاداش اینهمه احسان … خدمت شاه را ببست میان

کشوری

کشوری هرکجا که از بیداد … دید از خراب کرد اباد
اهل کرمان ز شهریار عجم … نیز دارند جمله چشم کرم
حال خود را بشاه عرضه دهند … از زن و مرد کو بشهر و دهند
حاکم پیش ما وکیل الملک … انکه در بحر جور بودی فلک
از ستم خانه رعیت سوخت … تا توانست سیم و زر اندوخت
خانه و ملک ما بیغما برد … شکر لله که ثمر نخورد و بمرد
از پس او دو حاکم دیگر … گرچه ماند شان نه خواب و نه خور
که بجای خراج و سا و از ما … شد بتاراج میش و گاو از ما
روغنی داشتیم و کشکی ما … نیست زان اثر چو از عنقا
در حقیقت که خطه کرمان … که بنیکی است هشت باغ جنان
رفته رفته زظلم ویران شد … خاطر جمعشان پریشان شد
گاه از ظلم نوریان کجور … که لطفی نادرشان نباد از کور
گاه از جور و حیف شاهسون … کشت کرمان بکیف شاهسون
ما کنون نیم بسر و سامان … وقت شد ای بعدل نوشروان

گر که آباد خواهی این کشور — سایهٔ خویش را بما گستر
ظل سلطان شنیده ایم همه — که چه نیکو کناد پاس رمه
این سخنها شنیده ایم از وی — ای بعدل و بداد چون جم و کی
هر شهی را که شد رعیت بیش — از دگر خسروان بدولت پیش
فکر آن کن که تا کنیش فزون — نه که از جور ریزی او را خون
ملک از عدل و داد آباد است — هم خرابی ز ظلم و بیداد است
ملک از عدل می شود آباد — هم رعیت ز عدل آمد شاد
اینچنین کس سزد بما حاکم — که برارد دمار از ظالم
مردم از بخت مقبل و مسعود — گشته انجام کارشان محمود
همه در خصب نعمتند امروز — همه در امن و راحتند امروز
روی من هست با بشر عادل — آنکه هم باذل است و هم با دل
چار کس شاه را بکار بود — که از آن ملک پایدار بود
قاضئی کو که قضا و حکم — نزند جز براستی او دم
هم امیری بنا یدان احکام — از طریق خرد دهد انجام

سیم

سیم آنکس خراج گیر بود — بر فقیر و غنی امیر بود
بستاند خراج را انداد — گر کند غیر این از و فریاد
از پس این سه هست نامه نگار — که دهد او ز نیک و بد اخبار
زین سه کس شاه آگند آگاه — رشوه خوارند یا که دولتخواه
منهی ار رفت یار حاکم شد — گیتی از نو بکام ظالم شد
منهی ار هست نیک و فرزانه — ندهد فرق خویش و بیگانه
بی کم و کاست که نوشت او راست — خویشتن را براستی آراست
راست باید چه ناصری گوید — همچو او راه راستی پوید
آنکسانیکه داستان گویند — شرط اول که راستی جویند
گر که گفتار او دروغ بود — کی چراغ ورا فروغ بود
ای که امروز در هنر سمری — نه هنر بلکه جوهر هنری
مهرا پرورد ای هنر پرور — که هنر پرورند اهل هنر
بارها از حکیم دانشور — من شنیدستمی که اهل هنر
هر کجا هست عزتش دارند — با غم و محنتش نه بگذارند

بهین است ابرویم کو — حرمت و عزت نکویم کو
با چنین گنج شایگان کرمست — از چه رنجم درین سپنج سراست
ای بسا اندرین سرای سپنج — رنج بردم ولی نجستم گنج
سعدی پارسی چه خوش گفته — درین نکته در نکو سفته
کیمیا گر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج
سال از شش فزون بکردم طی — بدعا آمدم بپای تخت شهی
کس نبد اندر جلال دولت شاه — که ورا می نبود با من راه
سوی شه رهبرم نگشت کسی — جهد در کوشش اگرچه گشت بسی
جهد کردم ولی نبودم بخت — تا غم از اودم بپایه تخت
راستی قوتش ببازو نیست — انکه را سیم در ترازو نیست
مرمرا جز هنر متاع نبود — که توانم از ان نمودن سود
چون نبد هیچکس خریدارش — زان نبردم همی ببازارش
در بر اهل دانش است خلاف — که جواهر بری بر علاف
این گهرها اگر فکر بکر منند — که بدیتیم طعنه نزنند

می سپارم بدست و همابت — ای چو سنجر هزار بوابت
انکه از مهر جان نثار تو هست — هم امین و خزینه دار تو هست
من بامید بخشش خسرو — که مگر بر من افکند پرتو
اندرین نامه بس ببردم رنج — تا پس از رنج می بیابم گنج
جز تو کس نیست اندران درگاه — حرمت و عزتش بحضرت شاه
تا ز نام و ز نامه ام بر شاه — نام ارزد باحسن دلخواه
تا مگر شاه سایه یزدان — ابرویم فزاید و هم نان
چونکه شه را شدی تو دولتخواه — صاحب تاج و تخت و افسر و گاه
بپذیرد هر انچه میگوئی — هر چه گوئی و هر چه میجوئی

ویژه در حق ناصری گوئی
انچه گوئی ز داوری گوئی



سپردن اندرز
خسروانرا بمقرب الخاقان میرزا عبدالوهاب خان
شاطرباشی و خزینه دار و جامه دار
و پیشخدمت حضور مبارک
حضرت اقدس سلطان
مسعود میرزا ظل
السلطان

۲۳۵